



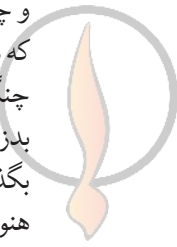
دو شعر از سمیرا قطب

۱

گلایل‌ها را پرپر کردیم روی سنگ قبرت  
گفتیم:  
تمام شد!  
برمی‌گشتیم  
و من فکر می‌کردم به روز عروسی‌ات  
به مادرت که با سینی اسفند دود شد  
به خواهرانت که در تب حجله‌بستن سوختند  
و عطر خردلی که با ادکلنت درآمیخت  
برمی‌گشتیم  
سینما آژانس شیشه‌ای بود  
گیشه‌گیشه جنگ را فروختند  
عکست را کشیدند روی دیوارهای شهر  
تا یادمان بماند  
پیش از ما نیز  
کسانی در هوای آلوده نفس کشیده‌اند  
برمی‌گشتیم  
و حواس‌مان آن قدر پرت شد  
که یادمان رفت  
می‌خواستی برای ماه غسل بیایی تهران  
سینما بروی  
و بر که می‌گردی  
در راه بگویی  
هیچ جا خانه خود آدم نمی‌شود...

۲

برای آن پرندۀ معصوم دانه بریز  
نخل‌های ابتر را  
سیراب کن  
گل‌های حنایی دستت را  
در آینه تکان بده  
و چشمت را از خورشید  
که هر غروب  
چنگ می‌اندازد به آسمان  
ببزد  
بگذار جهان فکر کند  
هنوز زنده‌ای  
هنوز خون تو  
دهلیز اروند را سیراب می‌کند  
هنوز هر روز  
گوش‌ماهی‌ها را از ساحل نجات می‌دهی  
نگذار کسی بفهمد  
غباری که هوا را سنگین کرده  
خاکستر توست  
که آن سوی مرز  
در آغوش سربازهای دشمن  
سوخته‌ای  
سوخته‌ای و بر شائۀ باد  
به خانه برمی‌گردی



بنیاد اندیشه  
تاسیس ۱۳۹۲



چهار شعر از سعید توکلی

۱  
بر لبانش خنده دارد، در دلش آتشفشان  
مهربانی می‌کند با مردم نامهربان!  
رود بی‌تابی است اما شعله بر تن می‌کند  
بهره دارد عشق من قدری از این، قدری از آن!  
لحظه خوشحالی اش گل می‌دهد دیوارها  
لحظه غمگینی اش خون می‌چکد از آسمان!  
رنج دنیا را به تنهایی تحمل می‌کند  
کوه آهن جای او می‌بود، می‌رفت از میان!  
چشم‌هایش تکه‌های ابر فروردینی است  
خاطرش دریای توفان دیده دل‌ناگران!  
دور او می‌گردم اما حج من مقبول نیست  
کاش قربانش شوم این روزها یک در میان!

۲  
غرور از همه جا رانده! بشکنم یا نه؟!  
توان مختصری مانده در تنم یا نه؟!  
به رغم این همه سختی، دچار زندگی‌ام  
قبول می‌کنی از سنگ و آهنم یا نه؟!  
نگاه می‌کنم و زارزار می‌گیرم  
سپس از آینه می‌پرسم این منم؟ یا نه؟!  
درون پیرهنم ذره ذره می‌پوسم  
بگو به زعم تو خوب است مدفنم یا نه؟!  
شبیبه کشورم از هر کسی ضرر دیدم  
تمام می‌شود این‌گونه دیدنم یا نه?!

۴  
در شهر قدم می‌زنم اما خبری نیست  
جز سایه سرخورده من رهگذری نیست  
تنها صف تعطیل دکان‌هاست کنارم  
از زمزمه برگ درختی اثری نیست  
بنیاد هر سیمت که رفتم به در بسته رسیدم  
مانند کلیدی که خوشایند دری نیست  
این شهر به تنگ آمده بود از من و افسوس  
آن کودک بی‌حوصله دیگر خطری نیست  
آرام گرفته دو سه دریا ته جانم  
یعنی به دلم شوری اگر هست، شری نیست  
غیر از تن این شهر که ویرانه من شد  
محدوده تنهایی گسترده‌تری نیست  
چون ماهی مرداب بی‌راه خروجم  
ماتم که به هر حال دری هست؟ دری نیست?!

۳  
تا وقت سر نیامده، از من خبر بگیر  
وقتی دلت گرفت، مرا در نظر بگیر!  
در آرزوی بخت بلند و خیال تخت  
از سجده سر برآور و قرآن به سر بگیر!  
کام مرا که در به درم، دیرتر بده  
جان مرا که بی‌شرم، زودتر بگیر!  
مگذار در حضور تو راحت طلب شویم  
ناگاه منقلب شو و ناگاه در بگیر!  
پرور می‌شوی و گرفتار می‌شوی  
ای عشق! ای پرنده در بند! پر بگیر!

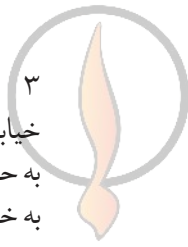


چهار شعر از مهسا معلمی

۲  
 پاهایم را روی زمین می گذارم  
 از لبه تخت به باغچه زل می زنم  
 چرا لباس عروس ها هنوز برایم شگفت آورند؟  
 با اینکه از سیاره ام بخار شده ای  
 مورچه ها دور پاهایم جمع می شوند  
 گیاهانم را بزرگ می کنم  
 کاکتوس های خاردار!  
 و مردمی را نشانه می گیرم  
 که چشم شان توی باغچه ام است  
 مورچه ها از پاهایم بالا می روند  
 بلند می شوم  
 یک لباس پُف دار سفید می خرم  
 و با گلدان هایم به سیاره بغلی می روم  
 می خواهم آمدن کسی را در سرم آب دهم

۱  
 رگ هایی که بیرون زده  
 خطوط اطراف چشمت  
 و نگاه نامفهوم من  
 که ریخته روی تنت  
 «کجایی عزیزم!  
 عزیزم کجایی!»  
 حالا نشسته رویه رویم  
 حرف بزنی  
 باید تفاوت تعابیرمان از عشق مردود شود  
 چرا همه چیز عاشقانه است؟  
 سیگار دست پیچت  
 پاهای لرزانت  
 یا همین لکه های سفید روی تخت  
 که گواه غریبه هاست  
 از بوی پیراهنی که خالی مانده توی بغلم  
 مغزم به گریه افتاده  
 دنیا شکل دیگری شده  
 باید خویشتن دار باشم  
 نکند باز «کجایی عزیزم» شود

۳  
 خیابان تمام شد  
 به حرف ها و نگاه های معمولی  
 به خانه اش رفت  
 نچسبیدن دستش  
 جنگی است در من



بنیاد اندیشه  
تاسیس ۱۳۹۲

۴  
 برای خواب بعد از ظهر  
 فرورفتن در اولین دکمه باز پیراهنت  
 همان بویی است  
 که تنهایی  
 از زیر ناخن هایم بلند می کند



### چهار شعر از سیدضیا موسوی

۱

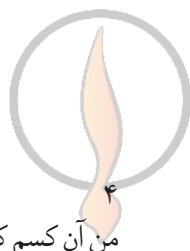
بنشین دوباره گریه کن با رودخانه  
 حالا که یک سر پُر شده از دود، خانه  
 کاری بکن، کاری بکن، چیزی نمانده  
 تا باز هم دنیا شود نمرودخانه  
 دیشب دوباره سرد بود و کودکی باز  
 بر انتهای دردهاش افزود خانه  
 شاید به فکر آرزوهای کسی بود  
 آسوده در خود هم نمی آسود خانه  
 اصلاً چه سود از خانه وقتی آن طرف تر  
 از هرچه نان و آب خالی بود خانه؟  
 حق داشتم شاعر شوم، حق داشت روزی  
 پای غزل‌هایم شود نابود، خانه

۲

دردی دوباره رخنه کرده در وجودم  
 طوری که کز کرده است پا تا سر وجودم  
 وقتی همه خوشحال هستند از نبودم  
 هر لحظه می گویم که نفرین بر وجودم  
 جز درد چیزی نیست با دینی که دارم  
 ناباورانه می شود کافر، وجودم  
 با بغض‌های پایه‌ماهم گرچه مردم  
 گاهی پر است از حس یک مادر وجودم  
 جسمم «به سوئی» می رود، روحم «به سوئی»  
 مانده است آواره در این محشر، وجودم  
 موجودی ام برتر... اگر قاضی است وجدان  
 خوب است در بین بد و بدتر وجودم

۳

نگاه می‌کندم گاه و گاه می‌گذرد  
 زنی که با غزلی پایه‌ماه می‌گذرد  
 سلام می‌دهد و مثل بغض می‌شکند  
 سلام می‌دهم و مثل آه می‌گذرد  
 نه تاب رفتن او، نه توان ماندن من  
 که عشق از دل مان زابراه می‌گذرد  
 زنی که برکت پنهان دود اسپند است  
 پرنده‌ای است که از سر پناه می‌گذرد  
 رسیده‌ایم گمانم به مرز دل‌کندن  
 که بخت از سرمان روسیاه می‌گذرد  
 غرور رفته به تاراج‌مان، خیالت تخت  
 که اشک بی کسی از خیر چاه می‌گذرد  
 چرا به گریه ابری، گلی نمی‌خندد؟  
 که یک زن از غزلی پایه‌ماه می‌گذرد



۴

من آن کسم که تنم روی بستر افتاده  
 بنیاد همان کسی که جهان با دلم در افتاده  
 من آن برادرم آری، که مرگ و زندگی ام  
 به دست پر حسد نابردار افتاده  
 تمام برگ و بریم ریخت، آتشی بزیند  
 به گنده‌ام که در این باغتان ورافتاده  
 چگونه منتظر پرگشودن اید از من؟  
 منی که زخمی ام و از تنم پر افتاده  
 «مجال» گریه به حال کبوتران «بدهیم»  
 که باز تیغ به دست ستمگر افتاده  
 نخواستم! همه زندگی ام سهم شما  
 که از نگاه خودم نیز دیگر افتاده



سه شعر از سمانه عابدینی

۲  
 تو را از خنده‌هایم گذر داده‌ام  
 از لب‌هایم  
 از پوستم  
 آن قدر عمیق شده‌ای  
 که وقتی به زخم‌هایم دست می‌کشم  
 نام تو بر زبان‌شان جاری می‌شود

پرده خیالم را به نقلی دیگر بخوان  
 طوری که این زن بی‌قرار  
 که هی به کافه می‌شود  
 به خیابان می‌شود  
 من نباشم  
 که مثل فنجان‌های تلخ  
 مثل واگن‌های انتهای شب  
 از خودم پر و خالی نشوم

می‌ترسم از شمارش  
 دوستت دارم‌های نگفته‌ات  
 آن قدر که انگشت کم بیاورم  
 و گرگی خواب‌هایم را بدرد



۳  
 کودکم با اخبار بشکه‌های نفت  
 بنیاد اندیشه‌گشتی می‌سازد و به تجارت می‌رود  
 و یا  
 با ارزها و دلارهای از سکه افتاده  
 هواپیمایی می‌سازد و به شهرهای دور سفر می‌کند  
 کاش می‌توانستم به او بگویم  
 من این اخبار باطله را  
 تنها برای پاک کردن شیشه آشپزخانه  
 کنار گذاشته‌ام

۱  
 چشمانم ابری است که نمی‌توانم خورشید را نشانت بدهم  
 دستانم یخ بسته  
 که نمی‌توانم آسمان پایتخت را از دود بتکانم  
 و به ماه اشارتت کنم

تو آن پلنگ مغروری که ستیغ کوه‌های بلند، زینده‌توست  
 باید اهلی‌ات کنم  
 اگر به خانه‌ام بیاورمت  
 مثل عکس اتوکشیده‌شناسنامه‌ها  
 اگر به شهر  
 باید اسلحه‌ای بر پیشانی‌ات بگذارم  
 و از پوستت پالتویی برای مانکن‌ها بدوزم

نه تو نسخه خطی گیلگمشی  
 که صدات هزار باغ را در سرانگشتانم معلق می‌کند

رهایت می‌کنم  
 همیشه چیدن میوه‌ای در دوردست  
 برای کودکی بازیگوش شیرین‌تر است

رهایت می‌کنم  
 تا به ستیغ کوه بازگردی  
 و بر من بتابی  
 من که هرچه شیشه را دستمال می‌کشم  
 ماه تاریک‌تر می‌شود